

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عنوان

شناسنامه

فهرست

۱۱	واژه هایم
۱۳	شهر من
۱۷	شمال و جنوب
۱۹	پرواز دل
۲۱	حادثه
۲۳	آفتاب
۲۳	در کتاب
۲۵	قالی
۲۷	بردگان خانگی
۲۸	تاراج
۳۰	اندیشه
۳۱	پدر
۳۳	فردا
۳۴	کفش هایم
۳۵	دشمن زیستن
۳۷	خلیج فارس
۳۹	الماس چکیده
۴۰	در رگه های شعر من
۴۲	مسافر بهار
۴۳	کجاست عشق؟
۴۴	آه..... اگر

۴۵	خورشید لیلی ها
۴۶	برائت
۴۸	در غربت بی خویشی
۴۹	خانه و همخانه ی من
۵۲	حق
۵۴	پائیز در بهار
۵۶	سنجاق
۵۷	نگاه آبی
۵۹	از دیروز تا امروز
۶۲	برگ ریز تاریخ
۶۴	افطار
۶۶	زیر آسمان روستا
۶۸	اسب آهنی
۶۹	تماشای فردا
۷۱	در ژرفای ظلمت
۷۳	سایه ها
۷۵	رؤیای یلدائی
۷۷	با تمامی بودن
۷۸	موسیقی حیات
۸۰	تصویر ۲۰ ساله
۸۲	تجربه ی عاشقانه
۸۳	پرواز در غربت
۸۵	آزادی در قفس

۸۹	تماشائی
۹۱	چارشنبه سوری
۹۳	زندگی
۹۵	آزادگی
۹۷	داروی محبت
۱۰۰	از تو نخواهم گذشت
۱۰۲	جوهر سیال
۱۰۴	خانه ای در رؤیا
۱۰۶	مرگ و زندگی
۱۰۸	با دست تو
۱۰۹	نثار
۱۱۰	رنگ ها
۱۱۲	نگاه کن! کودکم .
۱۱۴	جوانی
۱۱۶	راز نهفته
۱۱۸	پیوند
۱۲۰	حقیقت
۱۲۲	روزگار
۱۲۴	فراز و نشیب
۱۲۶	چادگان
۱۲۸	نیلوفری در مهتاب
۱۳۰	ضرباهنگ پرواز
۱۳۲	عطر غریب

- ۱۳۴.....چتر شعر
- ۱۳۵.....یک بار مصرف
- ۱۳۶.....پیوند مهربانی
- ۱۳۷.....و ساعت پنجاه بار نواخت
- ۱۴۰.....روزنامه ای که من می خوانم
- ۱۴۳.....به شهری می اندیشم که

واژه هایم

واژه هایم را
وقتی متولد می شوند
کجا پنهان کنم؟
در قفسه های کلید دار
یا کنار لباس های رسمی ام؟

واژه هایم را
بی آن که حلق آویز کنم
در تاریکی می آویزم
و می دانم که زنده خواهند ماند

...

واژه های من

یا سیاه یا سپید

یا سایه دار یا بی سایه

به هر حال

واژه های من اند

یادم باشد

آن ها را

به لباس های رسمی ام بیاویزم

بی آن که دیده شوند.

شهر من

من، شهروندم
و شهر من
شهر صبور اسطوره هاست
که دیوارهایش
رنگ تمدن خورده است

...

خانه ی من
در خیابان رهائی
نزدیک میدان آزادی ست

...

شهر من، شهر هیاهو
شهر سرعت

شهر نگاه های عجول
و اندیشه های به سرقت رفته است.

در شهر من
امنیت کلمات
در انضباط دستور زبان
خلاصه می شود

جائی که در آن
باغچه ها می میرند
و برج ها می رویند
باغچه هائی که
همسایه ام
روزگاری در آن ها بهار می کاشتند
و طراوت می چیدند
...

شهر من،

شهر پل ها

گنبدها و مناره هاست
و رودی که در حسرت باران
از رفتن بازمانده است
و مادی هائی که
سایه سار سبزشان

زیر قهر آسمان
از یاد رفته است

....

شهر من

شهر تکرار رنگ ها و نیرنگ ها
و سایه های سرگردان
و اندیشه هائی که
دور هسته ی هستی می چرخند

...

شب از راه می رسد

در جامه ی سیاه سکوت

زوزه ی باد

از پشت پنجره ها شنیده می شود

برمی خیزم، شمعی برافروزم

تا ظلمت را بشکافم

شمع در دست

جلوی پنجره ی بسته می مانم

همه ی هراس من از باد است

که مبادا

با دریغ از دیدن یک نگاه

از رفتن باز دارد

آه... که چه قدر دوست دارم

مثل باد حرکت کنم

مثل نور در تاریکی

...

مرا از باد چه هراس

باید پنجره را گشود

و نور و صدا را

در تاریکی و سکوت جاری کرد

و واژه های روشن را

در تار و پود شهر

پرواز داد

شمال و جنوب

باد

بلا تکلیف

پشت شیشه می گذرد

و پائیز

آخرین شب خود را

به بلندای گیسوی تو

هدیه کرده است

و زمستان،

در ناودان فصل

یخ بسته است.

اما

آبشار بلند گیسویت

هم چنان جاری ست

...

هنوز،

شب های سرد

روزهای ملایم بهار را

انتظار می کشند

تا مردم خفته را بیدار کند

...

همسایه ی شمالی ما

نام خود را تغییر داده،

اما هنوز

نگاهش زمستانی ست

و من

به جنوب می اندیشم

به بیداری آب های خلیج

و به ناوگان هائی که

روزی

از آن من و تو خواهند شد.

و به امواجی که پیام ما را

به دورترین کرانه های جهان

خواهند برد.

پرواز دل

کوهسار
دور از هیاهوی شهر
رها از کلاف دود
و هیولای برج ها
سر بر آسمان کشیده است
هوای زلال دامنه
حضور صمیمی آبادی را
توجیه می کند
و طنین ترنم رود
در گیسوی درختان
جاری ست

...

آه... اما،
چه دلگیر است سکوت آبادی
برای دل ماجراجوی من
که این گونه بی قرار
برای پرواز به افق های دور
در سینه می تپد

حادثه

دکه، دکه،

پیشخوان، پیشخوان، روزنامه.

روزنامه های مانده

پلاسیده و کپک زده

در اندیشه های نمناک

و نگاه های غمناک

...

حروف روزنامه های عصر

در نگاهم راه می روند

و در تاریکی شب، گم می شوند

حروفی از حوادث

«عروسی مادرشوهر را

و دامادی مادر زن را

اُف...»

...

در ازدحام شب

مردی!

روی خیابان،

سنگین گام بر می دارد

و آن گاه

غربت دیرساله ی خود را

از روی پل تنهائی

به رودخانه ی خاورمیانه

پرتاب می کند

و در تلاطم امواجی از نفت

دست تکان می دهد

حل می شود.

نفت حلال آلی ست؟!

با فرمولی بلند و بسته - کربن و هیدروژن

چه راحت پاک می کند

گزارش آن قتل بالائی را

آفتاب

در کتاب

همه ی هستی من

کتابی ست که در تو خلاصه می شود

واژه ها

وقتی به تو می رسند

خود را گم می کنند

و در سرگردانی

به تو خیره می شوند

...

کلمات، در برابر تو،

میخکوب می ایستند

تا به تو احترام بگذارند

...

کلمات عاشق

از قفس کتاب

آزاد می شوند

و با عشق تو

به ذهن من راه باز می کنند

آن گاه

با آفتاب در می آمیزند

تا روشنائی را تجربه کنند

قالی

قالی

گره گره

از دار بالا می رود

و سرانگشتان دخترک

هر روز، بخشی از طراوتش را

از آن می آویزد

و چشم های عسلی اش

اسلیمی ها را

در زمینه ای لاکه

دنبال می کند

تا بهار را

به پائیز تزریق کند

و رنگ ها را

در بوته و برگ بدواند

...

دست های کوچکش

به تار و پودها جان می بخشند

و قالی

از فراز دار

زنده پائین می آید

هنوز، امّا

دست های خالی هنر

نان را انتظار می کشد.

برندگان خانگی

از دوردست تاریخ
صدای زنجیر، جاری ست
و بردگانِ اهلی
اسارت خانگی را
در موجی از خاطره، دنبال می کنند

...

زنجیر
از فراز تاریخ تا ابدیت ادامه دارد
و بردگان
در این اسارت محتوم
آرزوها را به گور می برند

تاراج

واژه های عشق

در قلب می چکد

و شعر،

پیوند این چکه هاست

که در رگ ها و مویرگ ها

جاری ست

و این جریانی ست

که مرا می برد و باز می آورد

...

هنوز

فکر عاشق من

پروانه ای ست

که در طواف شعله ی وجودم می رقصد

...

همه ی دلواپسی من

از لحظه ای ست

که موجی ناشناس

در این پیوند راه بگشاید

و هستی ام را به تاراج برد

اندیشه

می اندیشم

به بودن و خواستن

به رفتن و دیدن و شنیدن

...

می اندیشم

به رنگ ها و نیرنگ ها

به سایش و فرسایش

در جستجوی آسایش

...

می هراسم

از روزگاری تلخ

که حلاوت هشیاری مرا

در سموم فراموشی حل کند

پدر

نگاه پدر

از قاب عکس

مرا به کودکی باز می گرداند

که چون دریائی بی تاب

موج می زند

آه... پدر

لحظه هائی که تو را برد

کودکی من بود

که مرا به پیروی نزدیک کرد

...

هنوز، امّا

قصه های تو، در گوش من

زمزمه های رویاست

...

آه... پدر

نیستی ببینی

که بادهای سرد

چگونه مرا می لرزاند

کاش می توانستم

از شیشه های قاب عبور کنم

تا در گرمای آغوشت

سردی روزگار را

به فراموشی بسپارم

هنوز این قاب کوچک

بزرگ ترین دنیای من است

و در آن

رویای کودکی ام

به بزرگسالی من می خندد

فردا

خوبان انگشت شمار
دیروز و امروز من
و فردای دیگرانند
به فردا می اندیشم
که رنگ ها در بی رنگی
رنگ می بازند.

کفش هایم

کفش هایم
مرا تا خدا خواهند برد
با کفش هایم
عشق و آزادی
و در گام هایم
موج پویش و جویش جاری ست
تا انسان گمشده ام را بازیابم
...
کفش های بی قرارم
از خط استوا خواهند گذشت
و آفریقای سیاه را
به اروپای سبز
خواهند پیوست.

دشمن زیستن

پنجره ی تنهائی من
حتی اگر رو به مرگ باز شود
نگاه از زندگی باز نخواهم گرفت
تنهائی من
در فاصله ی مرگ و زندگی
نفس می کشد

هنگام که مرگ
چنگال بلندش را در یاخته هایم فرو می برد
می ایستم و به او لبخند می زنم
بی آن که دلواپس جان باشم

...

همه ی اندوه من

نه از خویشتن
که از افول شکوه انسان
در افق هستی ست
از تخریب یاخته های جوان
راه می بندم بر دشمن بودن
بر تارا جگر خون و اکسیر حیات
و هراس را
پیش پای تنهائی ام
به زانو در می آورم

خلیج فارس

جاری همیشه ی تو
تنها نه پیشرفتگی آب در خاک
که آبی جان در کالبد تن

...

بلور سیال تو
تنها نه سیلان خلیج
که جریان عشق در اندام میهن

...

شرجی تو بر پیشانی جنوب
عرق عافیت
و آسمان تو گستره ای ست
از آبی تو

تا سبز خزر

از سینه ی عطشان هرمز

تا سپیدرود و ارس

و لحظه لحظه ی تو

تیک تاک نبض تاریخ

...

ای موسیقی حیات

در گوش تنب بزرگ و کوچک و ابوموسی

چشم انداز تو

بارانداز طلای سیاه

و خورشید تو

تاج همیشه ی خرمشهر

...

جاری تو

اکسیر عشق

در عروق سلحشوران

که تو را

از دیرباز تا هنوز

جان بر کف پاس می دارند.

الماس چکیده

عشق
نه یک واژه ی ساده
از زبان عاشق
که الماسی مذاب
چکیده از چشم جان
من این گوهر نایاب را
از میان همه ی بدل های بازار فریب
باز می شناسم
آیا کدامین نگاه
شکوهمندی زیستن را
بی این شناخت
پاس خواهد داشت؟

در رگه های شعر من...

مرا دستی باید
برای التیام زخم های ناخواسته
و دوستی
برای پذیرش لحظه های زخمی
و نانی
برای خالی سفره های منتظر
و چراغی
برای عبور از ظلمت ظلم
و خنجری
برای دریدن فاصله ها
...
در رگه های شعر من
خون امروز جاری ست

و هرگز دوست ندارم
نان امروز
نان دیروز
و ویرانه های دیروزم
آرامگاه اندیشه امروزم باشد

مسافر بهار

بهار سوگوار
باغ را به زیارت پائیز برده است
و ابر
پشت پای این زائر مهاجر
باران سرشک نثار کرده است
دامن، از کدامین خار، برچینم
و اندوهم را
از کدامین افق پنهان دارم
وقتی که او پرپر شد
آه.... ای مسافر بهار
باغ را
به قلمرو طراوت بازگردان

کجاست عشق؟

دلتنگی غریبانه
بهانه ی گریه های شبانه ی من
و دعا‌های نیم شب
بهانه ی بی خوابی های ناخواسته
لحظه ها می گریزند
و زندگی در سکوت
این قافله ی گریزان را
بدرقه می کند

کجاست عشق؟
تا شکوه زیستن را
از گریز و سکوت
باز رهند؟

آه.....اگر

اندوهم را
به زنده رود می سپارم
تا بشوید و به مرداب بریزد
دیر یا زود
رود از رفتن باز ماند
کدامین جریان
اندوه مرا خواهد شست؟

خورشید لیلی ها

لحظه های جاری
از دیروز تا هنوز
چونان قطار اشتران
با کجاوه ها در کوچ
و در هر کجاوه
لیلی بی قراری
و تو، خورشید لیلی ها
که گیسوی نور
این گونه به باد سپرده ای
در امتدادی که
من گم می شوم
به سرگردانی مجنون.

برائت

شب،
تاریکی،
سکوت،
عبور شب از کوچه باغ تاریک
و زلال جوی آب
می شوید سکوت را
و غبار گوسفندان
رها در امتداد افق
آنک دو چشم روباه
دو ستاره در ظلمت
که سوسو می زند
در شب کوچه باغ

و من که با دو چراغ چشم هایش
به او نزدیک و نزدیک تر می شوم
و به گرسنگی او
که بر کنار از هر نیرنگ
معصومیت او را توجیه می کند
تا گواهی باشد
برای تبرئه ی او از هر گناه

در غربت بی خویشی

حسرت رسیدن
و نگرانی سرگردانی
ما را رو به روی هم قرار داد
و زمان
در این درنگ متقابل
از رفتن باز ماند
آه ... اگر در این گمشدگی
رو به رو نمی شدیم
شاید برای همیشه
در غربت بی خویشی
تنها و سرگردان
رها می ماندیم

خانه و همخانه ی من

خانه ی من آن جاست
که آسمانش را
ابر اندوه،
خاکستری نکند
و چشم های ابری کودکان
بر گستره ی بی رحم خاک نبارد

...

خانه ی من
شهری ست بی دیوار
با آسمانی بی غبار
و باغی ست بی خار
با درختانی پر بار

...

خانه ی من
 بی عطر حضور خدا
 خانه ی شیطان است
 و هم خانه ی من
 بی صفای نگاه و کلام
 دشمن من

...

خانه ی من
 آن جاست که دستان یخ زده ی کودکان را
 دست های مهربان همسایه ها گرم کنند
 خانه ی من
 جایی ست که نان در آن گرسنه نباشد
 و آب ، تشنه
 و خورشید، خاموش
 و زندگی، فراموش

...

خانه ی من،
 وطن
 و همخانه ی من
 هم وطن من است

نه بدان گونه
که مردی
در حسرت نان
خود را از درختی خشک بیاویزد

...

ای همخانه؛
تا هستیم
خانه
آرام خانه ی دل ها خواهد بود
بی من و تو آیا
این حریم حرمت را
چه کسی پاس خواهد داشت؟

حق

حق،

آذرخشی ست در سینه سار شب

تا بامدادان را

بر فراز آسمان بگسترد

خورشید

تاجی ست بر سر حق

در بارگاه آفرینش

...

حق

قهرمانی ست همیشه فاتح

اسطوره‌ی شجاعت است و صلابت

...

در عروق حق

خون عشق جاری ست

او

پیام آور آزادی

و تقسیم کننده ی شادی ست
 که ریشه ی هراس را
 در قلب حق باوران می خشکاند
 و باور خود بودن را
 در باغ جان ها بارور می کند
 تا برانگیزد قرون خفته را
 از خواب دیرپای تاریخ

...

حق

حتّا اگر در قفس باشد

لحظه ای از پرواز باز نمی ماند
 و به شوق اوست
 که عاشقان پرواز
 هرگز حصار را بر نمی تابند

و خدا آسمان ها را آفرید

تا پرواز حق را در آن به نمایش بگذارد

پائیز در بهار

هنگام

که پائیز، گام بر گستره سبز نهاد

رودها خشکید

باغ پژمرد

شاپرک افسرد

پرستو کوچید

و دیگر هیچ درختی به بهار نیندیشید

آن گاه جمود

در جاری ارقام نفوذ کرد

و شماره ها

به صفر و زیر صفر رسیدند

و گاهواره ها

در نوسانی ناهنجار

آونگ ناهماهنگی شدند

تا کودکان را به جنون بلوغ برسانند
و بار دیگر
مارها بر شانه ی ضحاک
به رقص دیرساله ی خویش
هم چنان ادامه دهند

...

پائیز، اما نمی دانست
که دست های من و تو
ساعت بهار را کوک خواهد کرد
تا تیک تاک سبزش را
در همه ی آفاق
پراکنده کند.

سنجاق

کوچه های دلواپسی

پنجره و دیوار

و پژمردگی کودکان رها

در سایه روشن تکرار

و صفحات حوادث روزنامه ها

که معصومیت کودکان

به آن سنجاق شده است

...

ما هنوز

رویای فردائی روشن را

در کابوس های شبانه

دنبال می کنیم

نگاه آبی

زمان

خرامان می گذرد

و گام های نجیب تو

در فاصله ی ما

آهوانه می خرامد

تا هر گستره ، سبز رامش و آرامش باشد

...

گام های نجیب تو

طنین موسیقی زن ایرانی

در گوش آفرینش است

تا غربت تاریخ را

به بهار رویش و شکوفائی

پیوند زند

...

همه ی هلهله ی این سرزمین
برخاسته از ترنم عاطفی توست
و همه ی شیدائی وطن

از سرچشمه ی شور دخترانه ی تو
و طراوت زنانه
و مهر مادرانه ی تو

...

ای آهوان خوش خرام
در گستره ی سبز وطن
خرام عاشقانه ی شما
گلگشت آزادی را

از طراوت شادی سرشار می کند

...

ای آسمان ایران
هرگز نگاه آبی تو
از تماشای این آهوی معصوم

بی بهره مباد!

از دیروز تا امروز

تقویم

در آینه ی زمان

تصویر یک هزار و سیصد و شصت و چهارمین بهار را
به تماشا گذاشته بود

و من در این تصویر جاری

از دریچه ی قلبم

شکفتن تو را

به تماشا ایستادم

...

با تو بهار بود و چلچله

پرواز بود و نسیم

که عطر گیسویت را در چشم انداز من
می افشانند

آن گاه

دستان عاشق من

سفره ی پیوندمان را گسترده

و ما شریک لحظه هائی بودیم

که نجابت و آزر

جوانی مان را

به هم گره می زد

...

و سفره ی پیوند

لحظه ی آری گفتن تو را

انتظار می کشید

و تو را که به گل چیدن رفته بودی

به حریم پیوند باز آورد

...

لحظه ها تو را آوردند

سوار بر ابری روشن

که چونان اسبی سپید

نرم و سبک

در آسمان در پرواز بود

آن گاه

مرا با خود

به دوردست آرزوها بردی

و بدین گونه است ای نازنین؛

که از دیروز تا امروز

در شعر من جاری هستی

برگ ریز تاریخ

زمان
ماه و سال و تاریخ را
بی امان ورق می زند
و باد
برگ برگ روزها را
و ساعت
لحظه لحظه ی نفس را
با خود به فراموشی می برد
...
هنوز باد
از سیم های خاردار می گذرد
و روزهای هفته و ماه

آرزوی رهائی از حصار را
هم چنان انتظار می کشند
و موج تکرار
چونان پائیز
برگ برگ تاریخ را
از شاخساران زمان فرو می ریزد.

افطار

غروب
رو به تاریکی ست
و گلبانگ اذان
از گلدسته ی نزدیک
در ستیز نور و ظلمت جاری ست

...

سفره ی افطار
و طنین ربّنا؛ آمناً
می لرزاند دل ها را

...

کاسه ی داغ روزه داران
بامیه و رطب

و سجّاده ی گسترده

دل را به آرامش دعوت می کند

و همکاران را به هم سفره شدن

کار ، آزادی ، عبادت را همراه می شویم

زیر آسمان روستا

خلوت کوچه باغ بی عابر
سکوت کوچه های بی سنگفرش
چینه های صمیمی کوتاه
و بوی گاه گل
در هوای روستای بی نرده و پرچین
و درهای گشوده خانه ها
...
در ایوان بلند کدخدا
بوی نان تازه
چای داغ در استکان های لب طلائی
و دخترکان
با انگشت های زخمی
جلوی دار قالی

...

صدای رادیو

پخش خبر

نفت و آشوب خاورمیانه

خلیج فارس و ناوگان ها

بهای طلا و ارز

...

ظهر روستا

سفره ی کدخدا

نان تازه و لبنیات

آفتاب جاری

و عبور چند پرنده

در کرانه ی آسمان

اسب آهنی

اسب آهنی

رم کرده از خیابان

گریزان در بزرگراه

سرعت

پلیس

ایست؛

عبور غیر مجاز

اخطار

و هشدار

از شتاب و بیم زخم و آسیب بی جبران

و نشستن بر ویلچر پشیمانی

تماشای فردا

با واژه هایم
رشته های درخشان خواهم ساخت
تا از گردنت بیاویزم
حلقه ای گل
تا بهار را
آذین شانه و سینه ات کنم

...

واژه ها
صدایم می زنند
تا هم آواز با تو
سکوت را به خروش برانگیزم
و چونان جوی مولیان

سکوت دیرساله ی سی و سه پل را
در گذر زنده رود
و در گوش نیمه ی جهان
جاری کنم

...

کاش می توانستم
با صیقل واژه هایم
آینه ای بسازم
تا چهره ای فردا را
در آن به تماشا بایستم
فردائی که
خاطرات عشق من و تو
در آن موج بزند

در ژرفای ظلمت

شب

شب ستارگان درخشان

در آسمان چادگان

...

روشنائی برق

از فراز تیرهای گذرگاه ها

کوچیده است

ماه غائب است

و نگاه

در غبار جاده ی شیری

پرسه می زند

...

از پرده ی ظلمت

چشم به ستارگان دوخته ام

که چونان گل میخ های نقره کوب

بر سقف شب می درخشند

...

کسی به ماه نمی اندیشد

کسی به ژرفای ظلمت نمی اندیشد

و شب روها

در غیاب روز

شببخیونی خونین را

تدارک می بینند

سایه ها

سایه ها

سایه های جاندار

در گذرگاه می خزند

...

سایه ها

در جستجوی خویش سرگردانند

در جستجوی جائی

که در آن نان را به تساوی تقسیم می کنند

...

خط استوا

زمین را

بین شمال و جنوب

به تساوی تقسیم کرده است

و سایه ها
به این خط فرضی
دل بسته اند
و بادها
آزاد و رها
از استوا می گذرند
و تمام عهدنامه های بین المللی را
با خود می برند

...

سایه ها به باد می اندیشند
و پیکرها
هر چه بلندتر
سایه هاشان هم بلندتر است

رؤیای یلدائی

یلدا

با قامتی بلندتر از قصیده

در آن سوی زمستان

بهار را می سراید

خورشید

پشت ابرهای فردا می درخشد

و آخرین برگ های پائیزی

زیر گام عابران

به فراموشی سپرده می شوند

و من

به بهار می اندیشم

به سبز

سرخ

به عشق

و به خورشید

که روز و شب را

به تساوی تقسیم خواهد کرد

با تمامی بودن

آه... نازنین!
بگذار صدای دلکش تو
همه ی تار و پودم را
به ارتعاش درآورد
هرگز میندار
که عشق، به فداکاری و خطرها نیازمند است
و یا ناگزیر
در جستجوی عشق
سرگردان باشیم
هنگام که به تو می اندیشم
عشق را با تمامی بودن حس می کنم
و این همه ی عشق است
و جز این نیست

موسیقی حیات

لحظه های من و تو

موسیقی حیات

موج آواز

ترنم ساز

در خلوت راز

...

زندگی،

رقص لحظه هاست

تا من و تو در امواج آن

فاصله ها را کم کنیم

و بیگانگی را و ابتدال را

به نسیان بسپاریم

...

برخیزیم
تا بچرخیم و لحظه ها را بچرخانیم
و با موسیقی حیات
هستی را به هیجان آوریم
و هراس از چگونگی ها را
به سایه ها بسپاریم

تصویر ۲۰ ساله

از تولد این عکس
بیست سال گذشته است
و ما چقدر پیر شده ایم
بیست سال
از زاد روز این تصویر
از تبسم ما در برابر عدسی دوربین
و تلاقی نگاه ها با برق فلاش
و از لحظه ی ثبت جوانی ما بر این صفحه مقوائی
گذشته است

و اینک هم
زمان ما را می برد
شاید به بیست سال دیگر
که باز

لب هامان تکرار کند.
آه... چه قدر پیر شده ایم!

تجربه ی عاشقانه

گیسو در باد رها کرد
و لحظه لحظه ی مرا
چونان سیاره ای در موج کهکشان
در مداری سرگردان
به زنجیر کشید.

و من
در این بی انتهائی
به اسارت تو دل بستم

هنوز
در این زنجیر،
آزادی را تجربه می کنم

پرواز در غربت

دماغه و بال های هواپیما
سینه ی هوا را می شکافد
و من
برای خیابان های تهران
دست تکان می دهم
برای پنجره ها
و چراغ های چشمک زن
در چهار راه ها
و آن گاه
کوه ها و کتل ها
و دره هائی
که خمیازه می کشند

پرواز، پرواز

از فرود به فراز

و دوری، دوری

در غربت و تنهایی

در سرزمینی

که هیچ کس دستی برایم تکان نمی دهد

...

می روم تا بازگردم

و تهران خفته را

از خواب برانگیزم

و غربت را

از وطنم کوچ دهم

آزادی در قفس

قفس، قفس

قفسه های دارو
در فاصله ی من و دیوار
که میان مرگ و زندگی
قامت کشیده است

...

من در این زندان آزادم
تلاشی میان هستی و نیستی

...

قفسه ها

زندگی قفسی من

مجموعه ی سال هائی که ناله دردمندان را
گوش می کنند

و فاصله ی قفسه ها

پر از قصه ها و غصه هاست

بر اساس تاریخ مصرفشان

...

زمان

بین خانه و داروخانه

حضور مرا تقسیم می کند

...

من از فاصله رنج و شادی

سخن می گویم

و چونان پاندول ساعت

دقیقه ها و ثانیه ها را

می کویم

...

داروخانه در نوسان است

میان دست ها و نسخه ها

میان امیدو نیاز

و این قفسه ها هستند

که اندوه را
 همراه با نفس بیماران
 به دوش می کشند
 آیا زندانی آزاد

این همه سنگینی را
 تاب خواهد آورد؟

...

تحلیل می روم
 تا بود را از نبود برهانم
 و رنجور را از رنج
 هنگام
 که در آینه ی داروخانه
 خود را تماشا می کنم
 به لحظه هائی می اندیشم
 که مرگ زودرس

نزدیک و نزدیک تر می شود

...

من فکر می کنم
 دارو و داروخانه و بیمار
 مثلی ست که مرا در خود محصور کرده است.
 من فکر می کنم

پیوند قفس و قفسه
پیوند مرگ و زندگی ست
عجا که در فاصله
احساس و شدن
سفره ای گستراندم
که چهار سوی آن
درد است و آه
رنج است و خدمت
تعهد است و سهم

تماشائی

ماه

از پنجره، سرک می کشد

و تو را تماشا می کند

شب

از گیسوی بلند تو

آویزان است

شب،

چشمان تو

و ماه

بازتاب چهره سیمگون تو

و آبشار مهتاب

بارش نگاه من بر مرمر شانه های تو

...

آه ... اما

پنجره میان من و ماه حایل است

و دیوار خانه

به بلندای یلدا

و سیاهی بخت

...

باد

در حسرت

گیسوی تو را شانه می زند

و شعر تماشائی تو

در زیر و بم واژه هایم

موج می زند.

چارشنبه سوری

آتش؛

رقص

سور و سرور

شعله ی خار

در رگ های تاریکی

و چارشنبه سوری

فروغ ایزد

فروزش قلب من و تو

و نیش نیش خار

در چشم اهریمن

و شعله ی پایدار

در سیم های خاردار

...

چارشنبه سوری

خرد عاشقانه

جهش

پرش

بر ارتفاع نور و مهربانی

پرواز از خویش و خویش پرستی

پرواز از رنگ

سرخ

زرد

تا رنگ ها

رها شوند از سردی

و دردها

به خاکستر نشینند

زندگی

ضرباهنگ ساعت

گام های عجول را

بی امان

دنبال زندگی می کشد

و آدینه های من

آغاز هفته اند

...

بامدادها تا غروب می خزند

و من

این بیهودگی را به خستگی شبانه می سپارم

...

همه ی هستی من

اشتیاق دیدار توست
تا لحظه هائی را
از غوطه خوردن در گرداب زندگی
رها شوم

آزادگی

آب را به پاس تشنگی
دوست می دارم
و گوارائی را به پاس تلخی زندگی
و لحظه های دیدار تو را
به پاس لحظه های فاصله

...

آه... نازنین!
چه گواراست
سادگی را با تو زیستن
و طعم بودن را
با تو در آمیختن

...

شکوه من
آزادی و آزادی ست
و زندگی
در فاصله ی این دو معنا می شود
و همه ی شکوهمندی تو
در این است
که در آزادی دوستم بداری

داروی محبت

شب جاری ست

و من

جاری سفر به مقصد روز

...

نبض زمان سوسو می زند

و باد تکه ای ابر را

در گذر ستاره ها

حرکت می دهد

...

شب جاری ست

و چشمک ستاره ها

در لایه های ابر

خاموش می شود

...

شب

در کوچه سار خاطره

پرسه می زند

و شاعری در غربت آشنای شیراز

سمرقند و بخارا را

به خال هندو می بخشد

و عاشقی

قلبش را

و تاجری

گزیده ترین جواهرش را

و من،

خورشید را به بزم شب می خوانم

...

دوست داشتن و دوستی

تنها داروی محبت است

که می توان به دوست بخشید

به دوستی حتّا ناشناس

که این اکسیر را

انتظار می کشد

تا دست های من
تلخ را شیرین

و درد را
در نوازش حل کند

...

شب

سرد می گذرد

و من در آن سوی این لحظه های زمستانی

بهار را تماشا می کنم

که تاجی از خورشید بر سر دارد

و کرامت را

به پاس انسانیت

نثار جهان می کند

از تو نخواهم گذشت

می‌گیرم
نه به مرگ تو
که به مفهوم تو
مفهومی که بودن و خواستن را
این‌گونه از من می‌گیرد.
و اشک قطره‌ی جان من
از نهان‌خانه‌ی دل

...

می‌گیرم در این حسرت
که مبادا ذهن زندگی
نام تو را فراموش کند

...

دیگر از تو نخواهم گذشت
که حتّا هرگز
اگر چه بر من بسیار گذشت
و خواهد گذشت

جوهر سیال

عشق،

جوهر سیال حیات

در تار و پود هستی.

عشق

در نگاه تو و در نفس من

در آواز و پرواز پرنده

در تبسم گل و موج نسیم

و در خنده ی چشمه و سرود جویبار

جاری ست

...

هنگام که عشق

با خورشید می درخشد

و با ماه به جلوه در می آید

و با سوسوی ستاره به ما می رسد
پل ارتباط من و تو
و درخت و بهار
چونان رنگین کمانی
به نمایش در می آید
و خدا عشق را آفرید
تا بسراید و بنوازد
و عاشقان را به رقص برانگیزد

خانه ای در رؤیا

نماد خانه

نه دیوار است نه سقف

آشیانه ای ست

برای تجربه کردن لحظه های زیستن

و سرودن شکوه پرواز

...

نمود خانه

چشم پنجره هائی ست روشن

که مهربانی را

به آفتاب و هوا و درخت

پیوند می زند

...

خانه ای که در آن عشق نفس نمی کشد

قفسی ست که پرنده ی هستی
 بال های بسته اش را در آن
 به غربت اسارت سپرده است

...

زیستن در بی خانمانی
 دل به مرگ سپردن
 رؤیای خانه
 عذاب سنگینی
 بر دوش خانه بدوشان است

...

خانه ی بی خانمان ها
 غمخانه ی فقر
 گستره ی تنگ سفره های بی نان
 حصار خاموشی و فراموشی ست

...

آدمیانی را می شناسم
 که در رؤیای خویش
 خانه می سازند
 و در بی وطنی
 به باور وطن
 دل بسته اند

مرگ و زندگی

تنهائی من

یک جام تهی نیست

تا مرگ

به جای نوش زندگی

آن را لبریز کند

حضور عشق

هرگز اجازه نمی دهد

سموم وحشت و اضطراب

در جام عاشق نفوذ کند

...

مرگ بی گناه تر از

کینه، رشک، بخل و سمومی از این دست است

که اینان هم علت فاصله اند

و مرگ آیت رابطه
در این گونه نگریستن به مرگ
زیبائی زیستن نهفته است

و من
این گونه زیستن را
در فاصله و پیوند
بارها تجربه کرده ام

با دست تو

به دنبال تو
تا بی نهایت خواهم آمد
و تو را
در هیاهوی لحظه ها صدا خواهم کرد
تا غربت تنهائی ام را ای نازنین؛
با تو تقسیم کنم
دستم را بگیر
تا گرمای بودن را حس کنم
تا از خویش برانگیزم
و تار و پود هستی را
به ارتعاش در آورم

نثار

همه ی غرورم را
در پای عشق تو خواهم ریخت
آن گونه که زنبق
حماسه ی وحشی بودن خود را
در عطر تو گم کرده است.

رنگ ها

رنگ ها را می شویم
تا بی رنگی را کشف کنم
همه ی هراس من
از هجوم رنگ در بازار هستی ست
از رنگی شدن پیایی آدم ها
و از لحظه ای
که نیرنگ های رنگی
نگاهشان را به خود می گیرد

...

دل بسته ام
به بی رنگی روح
به بی رنگی نگاه و کلام

که سادگی را به زندگی اهدا می کند

...

هنوز اما

جدا از رنگ های نیرنگ

رنگ های دیگری را می شناسم

که از زیبائی مایه می گیرند

و به خاطر همین است

که تا هستم

به جلوه ی گل ها

و جذبه ی چهره ی تو

عشق می ورزم

نگاه کن! کودکانم.

نگاه کن

به دریای شورانگیز

و ماهی ها

که آب شور را

مزمزه می کنند

و به باد

که نظام دریا را

به هم می ریزد

...

میان ماهی ها و ماهی گیر

هنوز عادت زندگی جاری ست

و ماهی ها دیگر

از آویختن به قلاب نمی ترسند

...

بهار

در ساحل قدم می زند

و درخت
در پیراهن سبز گلدارش
به تماشا ایستاده است
شاخه ها
گوشواره های گیلان را
به گوش آویخته اند
و خورشید
آرام، آرام خود را به خواب شبانه
نزدیک می کند
نگاه کن کودکم
به مرغان دریائی
که چه زیبا در شفق
بال می شویند.

جوانی

پسران جوان
از پرسه های شبانه
به خانه باز می گردند
و هیجان را بی پروا
در سکوت خانه جاری می کنند
و رؤیای مرا
به جوانی می برند
...
در خلوت شب
نگاه در آسمان رها می شود
و من
درخشش جوانی گذشته را

با سوسوی ستارگان پیوند می دهم
و به یاد می آورم
لحظه های گمشده ای را
که پرسه های شبانه ی جوانی ام را
با خود به خانه باز می گرداندند
رو به روی آینه می ایستم
به شیارهائی می نگرم
که بی رحمانه روی پیشانی ام
نقش بسته است

شاید
پویانی
پدرامی
نوشته شده است

راز نهفته

با طنین خنده هایت

عطر زندگی

در خلوت خانه می پیچد

طنین خنده های تو

پژواک آفرینش

و پیامی ملکوتی ست

به گونه ای که

فرشتگان

رسولان را بشارت می دهند

...

در شادی خنده هایت

کدامین راز نهفته است

که خیال مرا
به زیباترین گلگشت ها می برد؟
رازی غریب
که هنر با همه ی یارائی اش
توان بیان آن را ندارد

پیوند

در حالتی میان خواب و بیداری
به تو می اندیشم
که به آسانی بر دلم نشستگی ای
شب
در رؤیای مهتاب شناور است
و تو در قلبم
...
هرگز
به جدائی و دوری نمی اندیشم
تا مبادا
رؤیای شیرین با تو بودن
به سموم تلخ اندوه

آلوده شود

...

حضور تو

تمام مفهوم بودن و سرودن

و آینه ای برای دیدن و ستودن

و شب،

پیوندی است میان من و تو

تا پلی باشد برای رسیدن به فردائی روشن

حقیقت

چشم‌ها و گام‌ها
در فواصل طولانی
در جستجوی حقیقت سرگردانند
و حقیقت اما
در پیچ و خم فاصله‌ها نشسته
و عبور عابران را تماشا می‌کند
و چشم‌ها
از دیدن او ناتوانند
و گام‌ها
هم‌چنان به سرگردانی ادامه می‌دهند
حقیقت
در نگاه ما

در نفس های ما
و در چشم ما
قدم می زند
باید از لایه های درون عبور کرد
تا حقیقت را بازشناخت

روزگار

روزگار
با ما می چرخد
می خندد
می گیرد

...

روزگار
لحظه لحظه ی چگونگی های ماست
که مدار هستی را دور می زند
تصویری ست
که در اندیشه و عاطفه و خیال ما
شکل می گیرد
و با نگاه و کلام و حرکت ما

به صحنه ی زندگی می آید

...

هرگز

به تحسین یا نفرین روزگار

لب نگشائیم

که از دیرباز تا هنوز

با ما نفس می کشد

با ما راه می رود

و در تمام لحظه ها

زندگی می کند

فراز و نشیب

آسانسور زندگی

بالا می برد

فرود می آورد

و ما

در این قفس متحرک

لحظه هاما را

جا به جا می کنیم

و با این قفس

به طبقات قفسی بزرگتر

سفر می کنیم

حتا

می توانیم با این قفس

به طبقات آسمان هم برسیم
و از آن نیز بگذریم
و در مداری دیگر
با خورشیدی دیگر
زندگی کنیم

...

چادگان

چادگان برفی
چادگان سپید
با تصویری از درختان سپیدپوش
در آینه ی آبی تالاب

...

باد
با بال های برفی
از فراز کوه
تا نشیب شهر
هو هو کنان
جاری ست
و سکوتی سرد و گویا

شانه های مرا
چون شاخه های درخت می لرزاند
و با گرمای وجودم در می آمیزد
و من
در این گوشه از ایران
تمامی ایران را
در خود احساس می کنم

...

آه ... که در این لحظه ها
چه قدر احساس سپید بودن می کنم
و خواب زمستانی درختان را
به رؤیای بهار پیوند می دهم

...

من
در این گوشه از ایران
به بهار ایران می اندیشم

نیلوفری در مهتاب

کنار جوئی نشسته ام

که به ابدیت می رود

گل سرخی

در آب می اندازم

تا پا به پای لحظه های جاری

به سایه سار نارونی برسد

نارونی که میعادگامان بود

...

شب

در جامه ی مهتاب می رقصد

و ماه می خندد

و سفره ی عشق ما

پای درخت گسترده می شود

عطر خنده و کلام

در مهتاب می پیچد

و واژه ها، هر یک

عطر و طعم و رنگی تازه دارند

آنک

اندام تو در مهتاب می روید

و چونان نیلوفری مست

می پیچد و از هستی من بالا می رود

و طراوت سبز تو، ای نازنین

مرا فرا می گیرد

ضرباهنگ پرواز

بهار

زیبائی را به نمایش می گذارد
و من قلبم را

هنوز

در پس کوچه های ذهنم
کوچه باغی ست

با سایه سار نارون

و رهائی گیسوی بید مجنون

و گوشواره های آویخته ی

گیلاس و آلو

...

در حریم بهاری من

بنفشه

سرمای شب را به آفتاب روز می رساند

و نگاه من

سرمای روزگار را

به تابش نگاه تو

...

در لحظه ای که شکوفه ی سیب را

به دستان تو تقدیم می کنم

پروانه ها عطر پرواز را

در حریم باغ می پراکنند

و نبض من

ضرباهنگ پرواز تا تو را

می نوازد

عطر غریب

عشق و اندیشه
هر دو از ریشه ی هستی می رویند
و در بهار آفرینش
باغ باغ گل می دهند
اندیشه
به ابعاد جان می بخشد
و عشق
عطر غریبی ست
که اندیشه را عاشق می کند
تا کائنات
به معشوق ازلی برسند
آن گاه پریان خیال

کولیان عواطف را

به رقص برانگیزند

و من که در مقابل تو ایستاده ام

میزبان عشق و اندیشه ام

چتر شعر

از تار تار گیسوی تو
موسیقی می تراود
و تار و پود مرا
با آوند گیاهان شاعر
پیوند می زند
و گیاه شعر
به بالاترین شاخه ی هستی می رسد
و چتری بر می کشد
تا بر شعر من سایه افکند

یک بار مصرف

آب

بوی نفت می دهد

بوی تاریخ خاک

و گندم

از نفت می روید

...

زاینده رود

بوی نفت می دهد

و بوی نصف جهان را

در تمامی جهان پراکنده می کند

و پاسخ لحظه ها در گذر نفت

طنین خش خش یک بار مصرف است

پیوند مهربانی

دست هایم
آرزوی رویش باغی را دارد
که برگ برگش در آسمان
سموم نفس گیر را بزدايد
و خارهایش
هر تهاجم را از پای در آورد
باغی که عطر عطوفتش منتشر شود
و آهوان در سایه سارش
بی هراس بخرامند
و پرندگان خانگی و مهاجر
بر آن بال گسترند
باغی که پیوند مهربانی باشد
پیوندی میان دریا و خاک و آسمان

و ساعت پنجاه بار نواخت

.... و ساعت

پنجاه بار نواخت

و من

پنجاه ساله شدم

و جاده ی بودن را

نیم قرن پیمودم

و کوچه باغ کودکی

و گلگشت جوانی را

پشت سر گذاشتم...

و ساعت پنجاه بار زنگ زد

و من

با کوله باری از خاطره

پویش و جویش و کوشش را

خستگی را در آینه ی حضور تماشا کردم
و تاراج خویش را
ناباورانه باور کردم

...

ساعت

نمایش چهره ی بی لبخند من
بی تبسم من
نمایشی از لحظه های تلخ
پرورده ی روزها و هفته ها و ماه هائی
که از خانه به کارگاه بروم
و باز به خانه باز گرداندم

...

با چشم هائی نگران
در آینه می نگرم

با نگاهی

در فاصله ی بهشت و دوزخ
سپید و سیاه

...

آیا

تاوان این همه خسران را
چه کسی خواهد داد؟

کجایند آنان؟

که ترس موهوم میان بود و نبود را
به من آموختند

آنان که با همین ترس

زیستند و گریستند

و اکنون نیستند؟

روزنامه ای که من می خوانم

هرگز روزنامه را نمی خوانم
که واژه هایش
از چشم های تنگ چکیده اند
و در صفحات تاریک آن
روشنائی گم شده است

...

روزنامه ای را نمی خوانم
که در آسمان مه آلودن آن
کرکس بال گشوده است
و در گلگشت آن
گرگ ها پرسه می زنند

...

مرور نمی کنم روزنامه ای را
که لحظه های امروزش
به فردا پیوند نخورده است
و گذشته ی درخشان
در پستوی حافظه اش
به فراموشی سپرده شده است
و در صفحاتش
اشک ها، نقش لبخندها را ایفا می کنند
...
من روزنامه ای را می خوانم
که جملاتش
آدمیت را فریاد می زنند
و در بند بند آن
بهار جاری ست
و تبسم و شادی را
به لب ها می آموزد
...
رو به روی آینه ایستاده ام
و در انتظار دیدار روزنامه ام
لحظه ها را می شمارم
روزنامه ی من آینه است

آب و آفتاب در آن می درخشد
با تصاویری از عشق و حماسه
پلنگ مازندران
و نهنگ خلیج فارس
نه آهوان در دام
و ماهیان تنگ بلور

به شهری می اندیشم که...

شب

خاموش و بی ماه

مه آلود و بی ستاره

و تمامی وجود من

بهانه ی آفتاب

...

شب جاری ست

چون رودی بی خروش

که دلیلی برای رفتن ندارد

بی امید این که

دریای دور

پاسخگویی باشد

...

من

در این سکوت مزمّن

به شهری می اندیشم

که در آن

سپیده دم از تاریکی نمی هراسد

و آسمان

سیلان آبیش را

از زمین دریغ نمی دارد

و آب و آفتاب

طراوت را

به همه گیاهان

یکسان نثار می کند